


ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



رویای یک دیدار

پای رفتن به سوی محمد (صلی الله علیه وآله) را نداشت. چرا؟ در خویش کاوید و کاوید.

حضور در برابر او آمادگی می خواست. آن هم برای او که سالها در پی یافتن حقیقت در جهان سرگردان بوده است. او اکنون خود را در آزمونی بس خطیرتر می دید. این بار با یک راهب رو در رو نمی شد، قرار بود با یک پیامبر رو در رو شود.

هرچه قدر عظمت مخاطب را بیشتر درک کنی، تواضع عمیق تر و آگاهانه تری را در خویش خواهی یافت.

و دلش برای محمد تپید و از همه افکار رها شد.

و تنها به نشانه‌هایی اندیشید که بارها و بارها با خود مرور کرده‌بود. نشانه‌هایی برای شناخت آخرین فرستاده خداوند، آخرین پیامبر که قرار بود کامل‌ترین فرمان‌ها را با خود به ارمغان بیاورد.

مقداری خرما برداشت و کلبه‌اش را ترک کرد و بی‌آنکه به چشم کسی بیاید، از نخلستان بیرون رفت.

کوچه‌های تنگ و تاریک یثرب را پشت سر گذاشت. هیچ چراغی روشن نبود تا کوچه‌ها را از تاریکی نجات دهد.

ماه غایب بود و ستاره‌های آسمان نیز توان آن را نداشتند که زمین را روشن کنند. دیوارهای گلی یثرب در این تاریکی، هیبتی ترسناک پیدا کرده بودند.

روزبه به یاد شبی افتاد که در بیابان گم شد و مسیح او را پیدا کرد. امشب نیز او گم شده بود؛ حتی در خود نیز گم شده بود. جهان تنگ بود و زمین نیز و آدمی در این تنگنا دل‌تنگ می‌شد و روزبه اندیشید که محمد با او چگونه رفتار خواهد کرد.

صدای جمعی را شنید که با هم سخن می‌گفتند. مشعل‌هایی را افروخته بودند و منتظر شنیدن سخنان محمد.

روزبه نزدیک و نزدیک‌تر شد. در گوشه‌ای نشست تا بتواند محمد را ببیند و سخنانش را بشنود. مشعلی را در کنار محمد قرار دادند. روزبه صورت او را دید. لرزید. آشنا بود. او را کجا دیده بود؟ همه‌ی گذشته را کاوید و کاوید، اما نیافت.

- بسم الله الرحمن الرحيم.

مکث کرد. روزبه نشنیده بود. چنین سخن زیبایی را نشنیده بود. چنین آغاز شگفت‌انگیزی را نمی‌توانست تصور کند. این سخن کیست؟

- این سخن خداوند است.

روزبه پاسخ گرفته بود، بی‌آنکه پرسش بر زبان آورد.

- الله مرا یافت در حالی که گم شده بودم و ماوایم داد در حالی که یتیم بودم و ... او همه را از یک زن و یک مرد آفرید. پس کسی را بر کس دیگر برتری و امتیازی نیست، نه سفید را بر سیاه و نه سیاه را بر سفید. نه عرب را بر عجم و نه عجم را بر عرب. آنچه ما را در نزد خداوند کرامت

می‌بخشد، تقوا است. او به صورت‌ها و ظواهر شما نگاه نخواهد کرد، او به سیرت‌های شما نظر دارد. پس شما هم به صورت و ظاهر نظر ندوزید، بلکه سیرت آدمیان را بنگرید...

مکث کرد. جهان نیز ایستاد. و روزبه این را حس کرد. و تماشا کرد که همه چیز گوش شده است تا آنچه محمد (صلی‌الله‌علیه‌و آله) می‌گوید بشنود. کوه و دشت و نخل‌ها و آدم‌هایی که جمع بودند همه محو بودند تا محمد (صلی‌الله‌علیه‌و آله) چه می‌گوید. روزبه خواست اما نتوانست چیز دیگری را ببیند.

او جانی را حس کرد که در آن حال بر جهان مستولی شده است. و جهان، تمام جهان از کلام او می‌نوشد.

آیا همه این احساس را داشتند یا روزبه بود که پس از سال‌ها سرگردانی و جست و جو، خویش را در برابر حقیقت انکار ناپذیر می‌دید. سخنانی را می‌شنید که از هیچ زبان دیگری این چنین نمی‌توان شنید.

- من آمده‌ام تا رحمتی باشم برای شما و برای دیگران، برای همه آنانی که به خدا ایمان آوردند، چه نصرانی و چه صائبی و کسانی که به روز واپسین، روزی که خداوند حکم خواهد کرد، امیدوارند، آنان رستگار خواهند شد.

سخن در گوش جهان گفت و جان روزبه هر لحظه سرشارتر و سرشارتر شد.

- آمده‌ام تا موسی را تصدیق کنم و برادرم عیسی را و همه پیامبران را. من فرستاده شدم به سوی

شما چون از شما میم. و شما دعوت شده‌اید به مهمانی خداوند، برای دیدار حق بشتابید، گمراهان را رها کنید که آن‌ها از راهی دیگر خواهند رفت.

همه پراکنده شدند. تعدادی اندک در کنار پیامبر نشستند و با او سخن گفتند. چنان مهربان بود که همه در حضور او توان سخن گفتن داشتند.

ماه پیدا شد و نور مهتاب بر چهره‌ها تابید. روزبه چهره رسول را روشن‌تر دید. پیش آمد و در چند قدمی او ایستاد و به زانو نشست. پیامبر سرش را بالا گرفت و در چشمان روزبه نگاه کرد. جان روزبه طاقت این نگاه را نداشت. مگر می‌شد جان همه جهان را در یک لحظه به تماشا نشست. این چه نگاهی است.

روزبه تا آن لحظه هرگز چنین نگاهی را تجربه نکرده بود. به یاد آورد نشانه‌هایی را که از راهب عموریّه شنیده بود و آن را با خود تکرار کرد.

- نشان اول آن است که صدقه نمی‌خورد.

صدقه نمی‌خورد. صدقه نمی‌خورد.

- این چیست که با خود داری؟

- مقداری خرماس است. صدقه است.

خرما را پیش روی محمد امین گرفت و منتظر ماند تا او از آن برگیرد. اما محمد (صلی الله علیه و آله) تأمل کرد و در چشمان روزبه نگریست. خرما را از او ستاند و بین یاران و اطرافیانش تقسیم کرد. اما خود از آن نخورد و به جوانی که در کنار او نشسته بود نیز خرمایی نداد.

- نه خود از آن خورد و نه به آن جوان داد.

روزبه به فکر فرو رفت. این نشان اول بود و او صدقه نخورد. اما این جوان کیست که او هم صدقه نخورد. چه قدر چهره‌اش برای من آشناست!

از عربی که در کنار او نشسته بود، پرسید: این جوان کیست؟

- او علی، پسر ابوطالب است و یار و همراه اوست.

روزبه به خاطره‌هایش رجوع کرد، اما به خاطر نیاورد چهره این جوان را کجا دیده است. محمد (صلی الله علیه و آله) به او نزدیک شد. سرش را بالا گرفت و با دقت چهره او را نگاه کرد. این چهره آشناست، اما به خاطر نمی‌آورد که با او در کجا ملاقات کرده است.

عده ای به جمع آن‌ها نزدیک شدند. با خشم به محمد و یارانش نگاه کردند. دورتر چند نفری نیز ایستاده و تماشا کردند. روزبه، عثمان بن اشهل را دید. امیدوار بود که عثمان او را ندیده باشد. آهسته و آرام از میان جمع بیرون رفت و خود را در تاریکی شب پنهان ساخت. به طرف نخلستان بازگشت.

فرصتی داشت تا بیاندهیشد. نشان نخست درست بود که او صدقه نخورد. اما آیا نشان دوم و سوم محقق خواهد شد یا نه؟

روزبه در تمام شب و روز گذشته به این فکر کرد که او صدقه نخورد. آیا هدیه را خواهد پذیرفت یا نه؟ چون از راهب عموریّه شنیده بود که پیامبر آخرین صدقه نمی‌خورد، اما هدیه را می‌پذیرد. و امشب آمده بود تا هدیه ای به او بدهد.

- امشب با خود چه داری ای آشنای غریب؟

- خرما دارم. هدیه آورده‌ام برای شما. محمد امین دستش را دراز کرد. دانه‌ای از خرما برداشت و در دهان گذاشت. جان روزبه تکان خورد. دومین نشان هم محقق شد و تمام خرما را در پیشگاه محمد نهاد. و محمد امین آن‌ها را به یارانش داد و دانه‌ای از خرما برداشت و به علی داد و علی نیز تناول کرد. روزبه آشفته حال بود. نمی‌دانست چه بگوید.

- چیزی گم کرده‌ای؟ در پی گم شده ای می‌گردی؟

- روزبه می‌خواست نشان سوم را نیز ببیند و یقین کند که او در برابر بزرگ‌ترین و مهربان‌ترین پیامبر

خدا ایستاده است. گرچه جانش یقین پیدا کرده
است، اما می خواهد وسوسه عقل را پاسخ گوید.
عربی بیابان گرد پیش آمد و در برابر محمد زانو زد.
- اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول
الله.

جان روزبه مشتاق گفتن این شهادت بود. هم چون
آواره‌ای سرگردان، دور محمد امین گردید.
پروانه‌وار گشت و گشت. محمد نیم نگاهی به او
داشت. حال روزبه را درک کرد. ردایی را که بر
دوش افکنده بود، تکان می داد. ردا کمی کنار رفت.
روزبه نزدیک شد. خواست چیزی ببیند. گردن و
کتف محمد امین را نگاه کرد، اما چیزی ندید.
محمد لبخندی زد. و روی به روزبه کرد که در کنار
او ایستاده بود: می خواهی بنگری؟

روزبه درون خود را کشف شده دید. چاره‌ای نداشت جز اقرار. اما او از کجا فهمید؟ اگر پیامبر است پس باید بداند. محمد ردایش را از دوش برداشت و شانه اش را به سوی روزبه گرفت.

- همین را می‌خواستی ببینی؟

مهری زیبا و شگفت‌انگیز با همان علائم که شنیده بود در برابر چشمان روزبه ظاهر شد. روزبه دیگر با خود نبود. افتاد، به خاک افتاد. برخاست و بر شانه‌های پیامبر بوسه زد. او یافته بود پیامبر را. او یافته بود کسی را که عمری در پی او بود. بوسه به دست‌های پیامبر می‌زد. زانوانش بیش از این تاب نیاورد. خم شد... گریه‌امانش نداد. اشک سیل شد، صورتش غرق اشک بود.

پیامبر او را در بغل گرفت.

- ما یافتیم تو را، تو گم شده بودی. خداوند گم شده‌ها را می‌یابد. وقتی گم شدید بایستید تا طعمه گرگ‌ها نشوید. چوپان خواهد آمد و شما را پیدا خواهد کرد.

روزبه فهمید که نیافته است، یافته شده است. شکار نکرده است، شکار شده است. حال عجیبی در خود احساس کرد؛ حالتی که از خود بی‌خود شده بود. شاید از هوش رفته بود. اما به یاد داشت که تکرار می‌کرد: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و ...

وقتی چشم باز کرد دست‌های مهربان پیامبر بر روی صورتش بود که نوازشش می‌کرد: مسیر طولانی آمده‌ای. چگونه آمدی این همه راه را؟ ما

که با تو بودیم، اما تو طاقت نیاوردی و آمدی به
دیار ما.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمکمون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

